



هادی غفاریان که تجربه دو سال شرایط سخت اسارت را دارد، از مصائب دیر روز و دردهای امروزش می گوید

امتداد رنج های «اردوگاه بعقوبه»

انسیمیه شهرکی - اینکه می گوید «خاطرات آزادگان را باید با آب طلا نوشت و سر در موزه ها و دروازه های شهر نصب کرد تا هیچ کسی فراموش نکند»، یک آرزوی محال است اما ای کاش، شدنی بود. این «ای کاش» گفتن زمانی از نهادمان بر می خیزد که هنوز به پایان گفتگو نرسیده ایم و میانه صحبت مان طاقست نشیند مابقی حرف ها و خاطراتش را نداریم. می شنویم و می بینیم که «یعنی راست است؟ یعنی حقیقت دارد؟» و خدا را شکر می کنیم آن روزهای سخت برای اسرای جنگ تمام شده، اما غافل از اینکه تمام نشده. تأثیر سال های اسارت، هنوز بر جسم و جان اسرای جنگ تحمیلی هست.

هنوز در تن و روان «هادی غفاریان» هست او که زمانی بی سیم چی تیپ ۲ لشکر ۸۸ گردان ۱۵۶ بوده و در عملیات غافلگیرانه بالگردهای بعثی در تنگه مرصاد، به چنگال دشمنان اسیر می شود. اسارتی مفقودالاثر گونه؛ طوری که دیگران و حتی خانواده اش تا موعده آزادی از سر نوشتش بی اطلاع بودند. در بیان دردهای امروز این آزاد مرد ۵۲ ساله همین بس که به گفته همسرش، اعظم مشاهیری و نیز شواهد و قرائن پزشکی، زخم های جسمی و روحی بر جای مانده از «اردوگاه ۱۸ بعقوبه»، حالا چنان مثل دمل کهنه، در وجود او سر باز کرده که هم امان خودش را بریده و هم خانواده اش را. مشکلات جسمی او به حدی است که طبق دستور دو پزشک معالجش، باید حتما در بیمارستان اعصاب و روان این سینای مشهد بستری شود اما دلایل گوناگون و به ویژه مسائل اقتصادی زندگی، مانعی برای این کار است و غفاریان ترجیح می دهد در خانه بماند و در ده روزه جان بخرد. هادی غفاریان که تجربه دو سال شرایط سخت اسارت را دارد، از مصائب دیر روز و دردهای امروزش می گوید

از غذا هم خبری نبود. صبح دو کیسه نان خشک و کپک زده به سمت اسرا پرتاب و با ما مثل حیوان رفتار می کردند. داشتیم تلف می شدیم. ۵۰ نفر مان تصمیم گرفتیم به این وضعیت اعتراض کنیم. اعتراض همانا و شکنجه های جدید همان

دیگری که زیر گبارها جان سالم به در برده بودند. اسارت آغاز می شود و این ۱۵ نفر به «پادگان العباس» منتقل می شوند. غفاریان می گوید: «خود را برای هر شکنجه ای آماده کرده بودیم اما شکنجه ای در کار نبود. چهار پنج روز حسابی به ما رسیدگی کردند. جای استراحت خوب و غذای چرب و مناسب. این ترفند آن ها بود تا از راه محبت و دوستی، حرف از زیر زبان ما بکشند و اگر نتوانستند به شیوه های دیگر متوکل شوند. بعد این چهار پنج روز، ما را به اتاق بازجویی بردند. باز جوبه زبان فارسی مسلط بود. از نام و نشان و کارم پرسید و من هم گفتم سرباز صفرم. وقتی مطمئن شدند که مسئولیت مهمی ندارم، من و چند نفر دیگر را به اردوگاه ۱۸ بعقوبه منتقل کردند.»

غذای مان نان خشک کپک زده بود

پذیرایی فریکارانه نیروهای بعثی در «العباس»، به ناگاه تبدیل به رفتارهای وحشیانه در شکنجه گاه بعقوبه ۱۸ می شود. شکنجه گاهی که ۱۵۶۰ نفر از شر بلایای آن در امان نبودند: «هیچ کسی از دوستان و اطرافیان مان نمی دانست برای ما چه اتفاقی افتاده و ما زنده ایم یا نه. بعثی ها هم برای اینکه هر رفتاری دلشان بخواهد با ما داشته باشند، اعلام نکردند که چنین اسرایی با این نام و نشان داریم. وارد اردوگاه که شدیم با سالن سوله مانند نه چندان بزرگی روبه رو شدیم. ۱۵۶۰ نفر در آنجا اسیر بودند. نه سرویس بهداشتی داشت و نه حمام. بوی گند و کرم و پشه و انواع حشرات از سر و روی اسرا بالا می رفت. یک لحظه نمی توانستی آرام و قرار داشته باشی. شب ها گرم داخل بینی می رفت و بعد هم که وارد مغز می شد و به همین ترتیب، جان چند اسیر را گرفت. از غذا هم خبری نبود. صبح دو کیسه نان خشک و کپک زده به سمت اسرا پرتاب و با ما مثل حیوان رفتار می کردند. داشتیم تلف می شدیم. ۵۰ نفر مان تصمیم گرفتیم به این وضعیت اعتراض کنیم. اعتراض همانا و شکنجه های جدید همان.»

در تنگه مرصاد با هم بودیم. یک لحظه که به بالای سر مان نگاه کردیم، متوجه شدیم که در تنگه گیر افتاده ایم و هلی کوپترهای دشمن از بالای سر راکت می اندازند. آن ها روی هلی کوپتر، دو شکا سوار کرده بودند. فرمانده دستور عقب نشینی داد. ۳۵ نفر همان جا جلوی چشم ما شهید شدند. من یک دستگاه بی سیم همراه خودم داشتم که همه مکالمات را در خودش ضبط و ثبت می کرد. از هر طرف ما را محاصره کردند. پشت صخره ای پناه گرفتم. فوری پیش از آنکه نزدیک ما شوند، مهله اصلی دستگاه را بیرون آوردم و آن ها را داخل رودخانه انداختم. خود دستگاه ها را هم با گلوله اسلحه منهدم کردم تا اطلاعات ما دست دشمن نیفتد.»

پذیرایی در «العباس»

هیچ نمی دانسته اند چه سرنوشتی در انتظار آن هاست؛ نه هادی غفاریان و نه آن ۱۴ نفر

قبل از اسارت، دستگاه های بی سیم را منهدم کردم

به محض دستور فرمانده، به عنوان تنها بی سیم چی خط مقدم، همراه سایر رزمندگان به خط می رود. آن هم نه یکی دو ماه که ۲۴ ماه تمام اطلاعات را مخابره می کرده. خودش می گوید: «کار حساسی بود و گیر افتادن من در دست دشمن، یعنی شکست همه نقشه های فرماندهانم و لورفتن عملیات ها و از بین رفتن زحمات بچه های رزمنده.»

او طی این ۲۴ ماه، زیر آتش و گلوله باران دشمن جان سالم به در می برد اما آنچه قرار است اتفاق بیفتد، می افتد. غفاریان برایمان از لحظه ای می گوید که خود را همراه ۴۹ نفر دیگر در چنگال دشمن اسیر می بیند. لحظات سختی که توصیفش، برای لحظه ای حال او را درگرو گرفته، اندکی سکوت می کند و دوباره رشته کلام را به دست می گیرد: «سی و یکم تیر سال ۶۷ من و سروان یاسینی و بقیه رزمندگان

شاید اگر در نگاه اول بخواهید او را قضاوت کنید، به اشتباه بیفتید. این را از آن رومی گوئیم که رفتارش کاملاً عادی و طبیعی است و اثری از بیماری، آن هم از نوع اعصاب و روان در او مشاهده نمی شود. اما همسرش این صبری و عادی رفتار کردن غفاریان را، حاصل تأثیر دو مشقت از قرض های قوی اعصابی می داند که او هر صبح، آن ها را با دلیوان آب می خورد. فرزندان هادی غفاریان هم کنارش نشسته اند تا بار دیگر خاطرات پدر را از روزهای اسارتش بشنوند. شروع کلام پدر این گونه است: «از نوجوانی همراه پدرم به شغل سماورسازی مشغول بودم. وقت سربازی ام که رسید، فوری ثبت نام کردم. ۲۴ ماه در لشکر ۸۸ رزهی زاهدان خدمت کردم. تیر سال ۶۵ من و چند نفر دیگر از زاهدان به جبهه سوومار اعزام شدیم. محل خدمت ما تیپ ۲ لشکر ۸۸ گردان ۱۵۶ بود. دو ماه داخل گردان بی سیم چی بودم. از آنجا فرمانده گفت به خط مقدم اعزام شوید.»